

# عشق لهن

عشق لهن

# عشق کہن

# 1

خورشید تازه طلوع کرده بود آن وقت کم کم گرمای لذت  
بخش اکتاب را به خود جذب می کرد و بعد از دقایقی  
تمام آن وقت روشن می شود .

آن وقت فاطمه پیر از اندوه بود، زنی سی ساله که برای  
مرگ شوهر پیرش روز شماری می کرد و همراه تنها  
فرزندشان که برای خود مردی شده بود زندگی  
میکرد

فاطمه حیرت زده از خواب پا میشود چشماش را  
با دستش می مالد پس ساعتش را از روی میز  
کنار تخت بر میدارد انرا میبوسد و دستش میکند  
دستش را روی پتو میکند کمی مرطوب است !!  
گاهی به سقف می اندازد اما سقف چکه نمیکند  
بعد از لحضاتی و با صدای اندوه بار با خودش میگوید:

اه... عالی شد

سعید زیر خودشو خیس کرده بود

سعید روزهایش را در کنار میز قمار و بطری شراب  
گذرانده بود

فاطمه در اشپزخانه مشغول درست کردن ناهار و  
شدن ظرفهای دشب بود همزمان با خودش زیر  
لب زمزمه میکرد:

خته شده اخه تا کی باید بشورم و بیزم ...

صدای آرام باز شدن در، حرفهایش را نا تمام  
میگذارد

فاطمه - واس چی اروم سرت میکشی؟ یا تو

میین - سلام ... اه ... نه همینجوری عادی  
اومدم

فاطمه - آرام میگوید: اره تو راست میگی

میین - من میرم بالا لباس عوض کنم

عشق کهن

مصداق رضا مصداق اصل

فاطمه اراحم میلوید : باش اومدی پایین با تا تو هم  
بیدار کن بیدار

میین همان تنها بچه ی فاطمه است که برای  
بزرگ کردنش کم سختی نکشد

قمار بازی سید که تمومی نداشت باعث کم شدن  
وسایل خونه یکی بعد از دیگری میشد

و همین، بزرگ کردن میین را سخت تر کرده بود

اما همه ی این سختی ها از زیبایی فاطمه چیزی  
نگذاشته بود

چشمهای ابی اش که هر چه بزرگتر میشد جذاب تر  
میشدند و گونه های قرمز اش لبهای درشتش که  
همیشه تر بودند

صدا رضا صدرا اصل

عشق کهن

فاطمه... فاطمه... صدای از دور می آید انگار که کسی  
زوزه میزند

اما غریبه نیست عهد همیش را صدا میزند

فاطمه - چو شده ؟

ارام و با لحنی عاجزان میگوید: اره میته یه لیوان اب بهم  
بدی بام خشک شدن

فاطمه - نه نمیشه یا پایین خودت بخور صبحونه هم  
اماره ست

میینم که دوباره شال و کلاه کردی کجا به سلامتی؟؟  
فاطمه خطاب به میین میگوید.

میین - ارام میرم یه سری به مهران بزنم

فاطمہ - باش، مواظب خودت باش، به عموزن عمو  
هم سلام برسوں، صبحونہ، نمیخای؟

میں - نہ اشکا ندارم

نیم ساعت بعد میں، بہ خونہ، بر میلیردہ

فاطمہ - چه خبر زود برگشتی!! حالا چرا اینقدر ناراحتی؟؟؟

میں - ہیچی، همینجوری

فاطمہ - همینجوری کہ ناراحت نمیشن

میں لنگہ (روم) کفش را هم در می آورد و به اتاقش  
باز میلیردد

میں تنها در اتاقش مضطرب قدم مینزد

حالا چکار کنم؟ چطور می باش بلغم روشن دارم  
اونگه داره میره تو بغل یکی دیگه



میین عاشق نازنین خواهر مصران بود دلیل  
پریشانی اش خواستگار نازنین بود که مصران از او  
برایش گفته بود

اسمان پر از ابر میشود

اما چشمهای میین زودتر از اسمان باران میگیرد

پرده های آفتاب را میشد و در گوشه تاریک

آفتاب نشسته هوق هوق میکند

فاطمه که تازه از پشت آفتاب میین برگشته بود با

اعصابی داغون شماره مادرش را میگیرد و درد و دل

های مادرانه شروع میشود

از طرفی دیگر سعید دوباره زوزه میکند

فاطمه- تو رنگه چه مرگته از یه طرف پیرت اینم از تو ،

چی میخاک؟؟؟

سعید- خاتم پیرم غذا حاضره؟

فاطمه- اره حاضره بیا پایین بخور

فاطمه دوباره دم در اتاق مین میرود

فاطمه- ناهار آماده س بیا بخور

مین اشکهایش را پاک میکند چند نفس عمیق

میکشد و با لحنی معمولی: اشک ندارم

فاطمه که اعصابش از سعید داغون شده بود بی توجه به

مین از پله ها پایین میرود

فاطمه- نمیشد به (صیغه صبر کنی با هم بخوریم

سعید- حالا چی شده؟ غذا بلش بخور رنگه

فاطمه - اشتها هم کور شد

فاطمه از خانه بیرون می‌رود و به سمت خانه مادرش که  
چند خانه دورتر بود می‌رود

سعید - به درک که کور شد خودم می‌خورم

میین کم کم آرام می‌شود با پشت دست اشکهایش را  
پاک می‌کند

سعید ناهاش تمام می‌شود و با آن عصای چوبی  
قصه‌های اش آرام از میز بلند می‌شود و پاهایش را  
روی زمین می‌کشد پاهایش انقدر ست شده اند که  
توان بلند کردنشان را ندارد

بخش خودش را به پله اول می‌رساند با اینکه فاصله  
اشپزخانه تا راه پله بیشتر از پنج متر نیست اما سعید  
تقری تقری می‌زند

روی پله اول می ایستد عینک ته استکانی اش را در  
می آورد و با دستمال جیبی اش شیشه هایش را تمیز  
میکنند عینکش را دوباره میپوشد

نگاهی به بالای پله ها می اندازد آه بلندی میکند  
سپس به راه خود ادامه میدهد به پله ششم که میرسد  
نقش بنور بالا می آید اما پایش به پله بعد نمیرسد که  
زیر پایش می لغزد و از پله ها می افتد سرش به  
زمین برخورد میکند و در جا بیحوش میشود

میین که صدا را شنید به سرعت از اتاق بیرون می  
آید اطراف را نگاه میکند بعد به سمت راه پله می رود پدر  
پیرش را میبیند که نقش زمین شده است و نگاه  
نمیخورد

به سمت پدش می‌رود و دستش را زیر سرش می‌گذارد تا  
او را بلند کند اما دست پر از خورش لوزه به تنش می  
اندازد

او را تکان می‌دهد اما پاسخی در کار نیست

میین به او زانوس زنگ می‌زند در همین حین  
صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوشش می‌رسد  
فاطمه از راه رسید در را باز می‌کند مات و مبصوت به سعید  
نگاه می‌کند کلیدها از دستش می‌افتد چند قدمی به  
سمتش می‌رود پس زانو می‌زند دو (صیغه رفته) بیرون  
چی شد؟؟؟

میین - من تو اتاق بودم او دم بیرون دیدم  
اینجوری شده

صدر رضا صدر اصل

عشق کهن

امبولانس از راه می‌رسد و سعید را به بیمارستان منتقل  
میکنند

مبین و فاطمه هم همراهش می‌روند.

بیمارستان:

فاطمه و مبین کنار اتاق عمل قدم می‌زنند  
در اتاق باز میشود دکتر از اتاق بیرون می‌آید  
هر دو به سمتش می‌روند

حالت خوبه دکتر؟ مبین از دکتر می‌پرسد

دکتر ماسکش را در می‌آورد و میگوید:

خوشبختانه فقط چندتا بخیه ساده بود

دکتر- تو باید مبین باشی

مبین- بله آقای دکتر

بابات همش اسم تو رو صدا میزد

مبین - میتون مبینش؟؟

دکتر- اره حتما

مبین به سمت اتاق میلدور

فاطمه هم میخواست که دنبالش برود اما تا پشت میزند ،

دکتر- باید به موضوعی رو خصوصاً بختون بگم

فاطمه هم با دکتر شروع به قدم زدن میکنند و دکتر شروع

به حرف زدن میکنند. واقعا نمیدونم چطور باید بختون

بگم؟

چی شدہ آقا کی دکترا بلین؟ ملہ تلفیقین کہ خطر راضع  
شده؟

بلہ اما ایٹون یک مشکل بزرگتر دارند کہ باهاش  
دست و پنجه نرم میکنند

فاطمہ - چه مشکلی آقا کی دکترا؟

دکترا - سرطان خیلی هم پیشرفت کرده

فاطمہ - چی؟ یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟

دکترا - متأسفانه نه. تومور خیلی پیشرفت کرده توصیه

میکندم به کارهای ناتموش برس

صورت فاطمه زرد شده و با صدای نه چندان ناراحت

میپرد:

چقدر وقت داره؟



دکتر - عمر دست خداست اما با توجه به پیشرفت  
بیماری حد اکثر شش ماه

فاطمه به دیوار تکیه میدهد و به فکر فرو میرود

دکتر اراحم میگوید متاسفم، و از کنارش دور میشود

فاطمه به نظر خیلی ناراحت و غمگین می آمد اما ای این  
ناراحتی ها حقیقت داشت؟

چرا باید برای مرگ کسی که به او سرگودخت میزد و  
ناراحتش میکرد ناراحت شود؟

فاطمه اراحم به سمت اتاق میرود

مصدر رضا مصدر راصل

عشق کهن

وقتی وارد میشوند فرهاد را در اتاق می بینند که کنار سعید  
نشسته است فاطمه کمی شوکه میشود اما خیلی سریع با او  
سلام و احوال پرسی میکند

فاطمه- کجا بودی اما فرهاد خیلی وقته ندیدمت

فرهاد- اره یه کاری براهم پیش اومده بود

فاطمه- خب به سلامتی

راستی پرستار گفت باید بریم صندوق

الان فرهاد رو میفرستم که بهتون بده فرهاد یه لحظه

میای بیرون؟

فرهاد- اره حتما

فاطمه به چشمه‌اش خیره می‌شود بعد هم پول را در  
دستان فرهاد میگذارد فرهاد دستهایش را همراه پولها  
محکم در دستانش میفشارد

فرهاد- هنوز هم نرمدن مثل قدیما

فاطمه- فرهاد الان وقتش نیست دستامو ول کن

فرهاد- و آگه نلنم چکار میکنی چیغ میزنی؟

فاطمه- فرهاد خواهش میکنم . شب میام خونہ حرف  
میزنیم .

فرهاد- پس تا شب

فرهاد دستهایش را رها میکند فاطمه به اتاق برمیگردد  
فرهاد هم به سمت صندوق می‌رود .

مصدر رضا مصدر راصل

عشق کهن

در آن وقت سعید:

فاطمه - مبین تو پیش بابات بمون من میرم خونه

یه سری کار دارم

مبین - باشه

سعید - چکار داری تو خونه؟؟؟؟

فاطمه - قراره چکار داشته باشم؟؟

سعید ساکت میشود

فاطمه از آن وقت خارج میشود

فاطمه ماشین کرایه میکنند و به سرعت به خانه برمیگرد  
گوشش رو از کیفش در می آورد و شماره فرهاد را میگرد  
اما خاموش است نگران و کمی عصبی میشود پول  
راننده رو حساب میکنند و از ماشین پیاده میشود و دستش  
را در کیف میکند و وسایل کیفش رو برای پیدا کردن  
کلید زیر رو میکنند

در خانه رو باز میکنند و اروم دستو برای پیدا کردن کلید  
چراغ به دیوار میزند خانه روشن میشود

نگاهش به لکه های خشک شده خون روی پله  
می افتد دستمالی می آورد و با چشمو لکه های گریبان لکه ها  
رو پاک میکنند انگشانش رو دستهایش میچسبند

به سمت آشپزخانه میرود و شروع میکنند به درست کردن  
شام میشود

دوباره به سمت گوش می‌رود و شماره فرهاد رو می‌گیرد و  
باز هم صدای زنی که می‌گوید دستگاه مورد نظر خاموش  
میشود

گوشی و کیفش را بر میدارد چادر بر سر می‌کند و به سمت  
کوچه می‌رود ولی متوجه ماشین می‌شود که برایش چراغ  
میزند بی شک فرهاد اوست پیر از جمله به سمت او می‌رود  
ولی فرهاد پیش دستی می‌کند

فرهاد - مبینم (تنگم) شدی پنج بار زنگ زدی  
فاطمه - (تنگم) ندم نگران شدم نمی‌گویی ادم نگران  
میشه؟

فرهاد - از کی تا حالا نگران عشق قدیمیت میشی؟

فاطمه - چرت نگو فرهاد. خودت میدونی مجبور شدم

فرهاد نگاه دلخوری به فاطمه می‌اندازد و با صدای

ارومی میگوید از کی تا حالا حرفام چرت شده؟؟؟

فاطمه چیزی نمیگوید سرش را روی سینه فرهاد

میگذارد و شروع به گریه میکند

فرهاد - چیزی نیست عزیزم من الان بیستم روزه

نمیزارم کسی تو رو ازهم بگیره

فاطمه - اون سرطان داره داره میمیره

فرهاد - ولی از همین شنیدم که خطر رفع شده

فاطمه - اون شش ماه بیشتر زنده نیست فرهاد

فرهاد دیگر چیزی نمیگوید فقط آرام دست فاطمه رو میگیرد

و فشار میدهد

فرهاد - اروم شدی

فاطمه - اره فرهاد ممنونم که هستی

فرهاد - خواهش میکنم بانو همه چی درست میشه

نگران نباش

فاطمه - میدونم

فرهاد - رسیدیم امشب پیش میمونی؟؟؟؟

فاطمه - اره فردا مرخصش میکنم

فرهاد - پس فردا میبینمت

فاطمه - خیلی خوب

فرهاد منتظر میشود فاطمه وارد بیمارستان شود پس به

سمت خانه میرود در حالی که ذهنش پر از سوال است



عشق کهن

مصدرضا مصدر راصل

سپیده دم است و فاطمه روی صندلی کنار تخت شب  
را گذرانند

در اتاق سعید باز میشود فرهاد با دست گل ابرام وارد  
میشود

گل را کنار تخت میگذارد پس روی فاطمه زانو  
مینزد و به او خیره میشود لبانش را نزدیک صورتش می  
برد و او را می بوسد

فاطمه هم سریع از خواب بیدار میشود

فاطمه - دیوونه شدی؟ مگه نمیبینی سعید خائیده؟

فرهاد - شاید شدم ، شاید هم یکی باعثش شده

فرهاد پامیشود و به کنار پنجره میرود دستهایش را در  
جیبش میگذارد

فاطمه - خلیجِ وقتہ اینجایح؟

فرہاد - نہ خلیجِ زیار ، تازہ اومدم

فاطمه - میں کیجاست؟

فرہاد - فرستادمش یہ چیزکی واسہ این خرفت

بلیہ

فاطمه - ہیں ارومتر میثنوه

فرہاد - خب بثنوه پکارش کنم؟ روس دارم

خفتہ اش کنم

فاطمه - لازم نیس خوشو الورہ کنی خودش دارم

میمیرہ

فرہاد - ارہ ہم گفتی کاش زودتر می مرد

میین وارد اتوق میته

میین - سلام مامان کن بیدار شدی؟

فاطمه - همین یه دقیقه پیش

فرهاد - خب دنگه من باید بره

میین - کجا عموتازه اومدی

فرهاد - نه دنگه باید بره، با دکترش حرف زدم گف

هر وقت بیدار شه میتونین بپریش خونه، شب میام

خونه یه سری بهش میزنم

فاطمه - خوش اومدی

فرهاد - پس تا شب

فرهاد از اتوق خارج میشود

فاطمه - برو وسایل با با تو جمع کن که وقتی بیدار شه فقط  
لبا شو بیوشه و بریم خونه

میین مشغول جمع کردن وسایل پدرش میشود

نیم ساعت بعد سعید بیدار میشود صبحانه اش را میخورد

و بعد از آماده شدن راهی خانه میشوند

مادر و پسر هر کدام غرق افکار خویش میشوند فاطمه قدر

فرهاد را در سر دارد میبین هم با نازنین در افکارش

زندگی میکنند

به خانه میروند فاطمه و میبین دو دست سعید را میگیرند و

به آتش میبرند تا روی تخت استراحت کند

فاطمه به میبین اشاره میکنند که بیرون اتاق بیاید

میبین - چی شده؟؟

فاطمه - شب شاید خونه عموت بیان هیچی نداریم برو  
بازار یکم خرید کن

میین - باشه آله چیز دیگه ای نیز داشتنی زنگ بزنی  
سراه می گیرم

فاطمه - خیلی خب برو دیگه

کمی بعد در زده میشود فاطمه در را باز میکنند، فرهاد است

چشمهای فاطمه پر از بغض است

فرهاد - شرمندتم ، اما اومدم گذشته رو درست کنم

فرهاد دستهای فاطمه را محکم میفشرد فاطمه ارام

شروع به گریه میکنند فرهاد سرش را به سینه اش

میفشرد سرش را میوسد

فرهاد - ببخشید من نباید تو رو با اولن بچه تو شکمت  
ولت میگذرم ... و ادامه میدهد

فاطمه - هیس هیچی نگو ... مهم اینه که الان  
اینجایی همینم واسم کافیه

فرهاد - باش عزیزم

فاطمه - راستی به مین و سعید چی گفتی اون که قبل  
از این ندیده بودنت

فرهاد - دوست قدیمی؟ چگونه به من میداد؟؟

فاطمه پیش فرهاد می آید او که روی مبل نشسته بود  
کنارش زانو میزند و به چشمهایش خیره میشود

فرهاد - فلک میکنی هنوز هم میتونی دوستم داشته  
باشی؟؟؟

فاطمه لبانش نزدیک گوشش میبرد: شاید تو از پیتم  
رفتی اما عشقت هنوز تو دلم مونده

کف میکنی با چه امیدی پر تو مرد کردم!!؟  
فرهاد متحیر فقط نگاهش میکنند میخای بگی مین...  
فاطمه سرش را تکان میدهد

فاطمه - مین همون پریه که تو واسم به یادگار  
گذاشتی الانم 15 ساعه درسته 15 سال پیش بود  
که تو گذاشتی و رفتی پدر معتادم هم بعد اینکه فهمید منو  
به یکی از دوستای قهار بازش داد تا به قوشش از شر  
این رسوایی خلاص شه

منم که مین کمربند و سعید فقط به انتخاب داشتم اونو  
انتخاب کردم حداقل اینجوری به امیدی داشتم که  
بتونم زنده نگه اش دارم

فرهاد اه ارامی میگذ سپس میبرد:

با ناپدری چگونه سر کرد؟؟

فاطمه - ارومتر کسی غیر از من و تو نمیدونه خانوارم کت

کردن اشتد اشمش اینم که اصلا روحتم خیر نداره

فرهاد - آله میدونتم زودتر برمیگتم کسی از تو براه خیر

نمیآوردی کی تلفن هم که سراغ تو میگیرم موضوع رو

عوض میگردان

فاطمه - الان که اینجایی دوباره ترکم نکن

فرهاد - مگه ادم چندباریه اشتباه رو تکرار میکنه؟؟

فرهاد و فاطمه یلدیلر را در اغوش میگیرند.



## 2

همان شب مجید و زرش زینب به همراه نازنین به  
عبادت سعید می آیند

فاطمه چیزی از بیماری اش به آنها نمیگوید

راستی عمو جان مبین با اشتیاق میگوید

مجید - جانم عمو

مبین - امروز با یکی از دوستای قدیمی مامان آشنا

شدم امش فرهاده شما میثاقیش؟؟

مجید - جدی؟؟ نه تا حالا امشونشیدم

میین - حتما باید اونو ببینین خیلی ارم با حالیه

مجید - باشه حتما

فاطمه در حال دم کردن چای اشپزخانه بود همینکه در

میان آنها نشسته

مجید با کنجکامی پرسید: راستی زن داداش این

فرهادی که میین ازش میلفت کیه؟؟

فاطمه کمی هل میشود اما نیش خندی میزند و میگوید

هان آقا فرهاد رو میگی فامیل دوره خارج بود تازه

برگشته

زینب (زن مجید) - زن و بچه هم داره؟؟

فاطمه - نه قلب نلنم از رواج کرده باشه

فاطمه - حقیقتش بخشش پیش نیومد خیلی زود رفت  
در این مدت مین چشمش را از نازنین برنداشت  
و مدام نگاهش میکرد

سکوت برای چند لحظه حاکم شد

مین آرام در گوش نازنین گفت: به فیلم سینمایی  
جدید گزفتم میخای نشونت بدم؟

نازنین - اره خوشحال میشم کجاست؟

مین - تو اتاقمه

هر دو به اتاق میروند

مجید میرسد کجا میری؟؟

نازنین - میخام فیلم جدید مین رو ببینم

مجید - باشه فقط زود برگردد باید بریم

داخل اتاق :

میین بعد از نازنین وارد اتاق میشود در را میندرو به

ان تکیه میکنند

میین - راستش ... میخاتم بگم که ... اه ...

من ...

نازنین که روی تخت نشسته بود از جایش بلند میشود

انگشتش را روی لبان میین میگذارد و میگوید:

هیس ... چیزی نگو ... میدونم چی میخای بگی

میین - یعنی تو ... اه ...

نازنین - اره هوا هم بود همه مدت نگاه میکردی

میین - میته جوابتو بدونم؟؟

نازنین حرفش را قطع میکنند و روی لبانش بوسه  
میزند

میین نقش قطع میشود

میخاهد چیزی بگوید اما نمیداند چه بگوید

مجید صدا میزند : نازنین یا (اریه) میریم

نازنین - باید بره شمارمو برات گذاشتم هر وقت

روس داشتی زنگ بزنی

میین - باشه

مجید و خانواره اش میروند فاطمه مشغول جمع کردن

وسایل میشود

میین که در آتش بالا پائین میگرد از پله ها پائین  
می آید رو به مادرش میگوید:

میخای کماکت کنم؟؟

فاطمه - مبعوت فقط نگاهش میکنند

میین - چه مگه چی گفتیم؟؟

فاطمه - نه چیزی گفتی فقط اولین باریه که میخای

کماکت کنی حالت خوبه؟؟

میین - اره خوبه

فاطمه - خوبه بشین همونجا تموم کردم

میین شروع به اواز کردن میکنند

فاطمه سرش را برمیگرداند و دستش را روی کمرش

میگذارد من میلم همینجوری نمیخای کماکت کنی

کَلبَتِ خروسِ میخونه، بلو بینم چی شده ؟

میین - هیچی ندره فقط یہ بار خاتمہ بہ مادر گلم

کلمک کنتم ، بیا و خوبی کن

میین با لبخندی کہ هنوز از لباش پاک ندره بود بہ

سمت آتاش میورد

فاطمہ - بہ او میلوید بالا خرہ میفهمم

این پنھون کاری رو از باباش بہ ارث برده

فاطمہ بعد از شنن طرفھا روی زمین دراز میگذر

همانجا ہم خابش میبرد

صبح روز بعد:

فاطمه با صدای زنگ تلفن بیدار میشود و با صدای  
خاب الود جواب میدهد

فرهاد - نمیخای پاشی عشقم؟؟

فاطمه - خیلی وقته کسی منو عشقم صدا نترده

فرهاد - خب از این به بعد همش عشقم صدات  
مینرم

فاطمه - باشه چه خبر شده اول صبح

فرهاد - اشکال داره سراغ بگیرم

فاطمه - 15 سال پیش اشکال نداشت



الان اوضاع فرق کرده

فرهاد - باشه فهمیدم کی میتونم بینمت

فاطمه - برا نهار یا چی دوس داری برات درس  
کنم

فرهاد - همون غذای دوران عاشقی

فاطمه - منتظرتم

فرهاد - مبینمت

فاطمه سرش را برمیگرداند مبین کتار پله ها ایستاده بود

فاطمه - واس چی خشکت زده ؟

فاطمه - یه قرص سردرد با یه لیوان آب بده

مبین - چشم

میین - با کن حرف میزدین؟؟

فاطمه - عمو فرهادت بود برا ناهار میاد

میین - اها باشه

فاطمه قرصش را میخورد و شروع به پختن قورمه

سبزی میکند

میین صبحانه اش را میخورد لباس میپوشد و

کفشهایش را میپوشد

کجا به سلامتی فاطمه میپرد؟؟

دارم میرم خونه عمو مجید مهران رو بینم ریش نیومد

زن عمو گفت یکم کالت داره

باشه زود برگرد

شاید عمو فرهادت زود بیاد بابات که اولن بالاست زشته  
تنها بمونه

میین - چشم زود بر میگردم آله اومد زنگ بزنگ زود  
خودمو میسونم

ربع ساعت بعد فرهاد در میزند

فرهاد - سلام عشقم

دشایش را دور کمرش حلقه میکنند و میخواهد او را ببوسد

فاطمه - وای بینم تو همین الان از کجا فهمیدی  
تنهام

فرهاد - اه... به میین زنگ زدم گف داره میره خونه  
عموش بخاطر همین گفتم باید تنها باشی دیگه

فاطمه سرش را تکان میدهد

فاطمه - هنوز هم اقتضاح دروغ می‌گویی

فرهاد - حالا می‌شه در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم خیلی  
گشتم بدون صبحونه اومدم

فاطمه - باشه بیا برات نون و پنیر میزارم بخور فقط سرو  
صدا نکن تا این خرفته بیدار نشه

فرهاد در حال خوردن نون و پنیر می‌رسد: تو این  
سالمایی که نبورم چکار می‌کردی؟؟

فاطمه - منتظر بودم شاهزاده کی رویاهام برسه

فرهاد - قرار نیس زخم زبونهاش تموم بشه

فاطمه - نه می‌خام دل پر مو سر تو خالی کنم نکنه

حوصله ات سر زفت؟

فرهاد - نه من غلط بکنم حوصله سر بره بلو

فاطمه - خوبه ،

چون کلن حرف باهات دارم

فاطمه روی پاهای فرهاد میندیند و صورتش را  
نوازش میند فرهاد هم شروع به بوسیدن گردنش  
میند

فرهاد - مثل قدیما با من رفتار مینوی!

فاطمه - تو همیشه واسه من تازه ای

فرهاد و فاطمه در اغوش یکدیگر میخندند

فرهاد - فاطمه جان؟

فاطمه - جان دلم

فرهاد - قلب کنم غذات سوخت !!

فاطمه - از دست تو فرهاد نداشتی غذا بپزم خو

فرهاد میخندد

فاطمه غذا را میچشد

فاطمه - زیاد هم بد نشد فقط به زره زره سوختگی میدره

فرهاد - دست پختت همیشه خوشمزه ست حتی اگه زره

سوختگی بده

فاطمه - باشه من بره به زنگی به مین بزنگ تو هم

برو به سری به سعید بزنگ

فرهاد - چشم امر دنگه ای نیست؟

فاطمه - فعلا نه

قبل از اینکه به مین بزنگ بزنگ مین خودش بزنگ

میزند و میلوید:

سلام مامان خونه عمورفتن شهرستان فقط نازنین  
خونه مونده بعد گفت که آله اشکال نداشته باش  
پیش بمونم تا برگردن

فاطمه - باش بمون فقط هر وقت اومدن برگرد

میین تلفن را قطع میکنند و به عشق بازی با نازنین  
بر میگردد

فرهاد از طبقه بالا باز میگردد راضی نیست بیاد میله گشته  
نیس چکار کنم؟؟

فاطمه - سفره رو پهن کن نهار رو نقره همچین بد  
نیت باید برام بگی تو همه این مدت کجا بودی و  
چکار میکردی با همه جزئیات

فرهاد - چشم

عصر میشود و فاطمه خود را در بغل فرهاد می‌یابد  
چشمهایش را باز میکند که میبندد فرهاد منتظر بیدار  
شدنش بود تبسمی مهربانانه میکند

فرهاد هم پیشانی اش را میبوسد

تلاطم بدنهای لختشان شعله‌های عشقشان را  
روشنتر میکنند

فاطمه از کنارش پا میشود کم کم سر و کلاه مینهد  
میته تورو اینجا ببیند شک میکند

فرهاد با خنده میگوید: ارم پدر شو ببیند شک میکند

فاطمه نیز خنده اش میگیرد: کوفتت، خودت میدونی  
منظورم چی بود

فرهاد - باش عزیزم کاری نداری؟؟



فاطمه - نه دست درد نکنه

فاطمه فرهاد را تا دم در خانه بدرقه میکند

بعد هم به کنار شوهرش برمیگردد

اتاقش را تمیز میکند و شروع به حرف زدن میکند:

نمیخاک پاشی چیزی بخوری از صبت تا حالا

هیچی نخوردی

در زده میشود

عبید چشمهایش تا نیمه باز میکند

فاطمه - میرم بینم کیه؟

فاطمه از حیاط میرسد: کیه؟؟

میین از پشت در میگوید: منه

فاطمه و مبین در حیاط

فاطمه - خونه عموت چطور بودن؟؟

مبین - وقتی اومدن زیاد نموندهم زود برگشته

فاطمه - خوبه

مبین به سمت در حال می‌رود

فاطمه می‌پرسد: راستی از صبح تا حالا با نازنین چکار

می‌کردین؟؟

مبین - اه ... داشتیم فیلم نگاه می‌کردیم

مبین - شما چی؟ عمو فرهاد اومد؟

فاطمه - اره اومد زود نهار خورد و رفت ظاهراً کار داشت

میین - حیف شد خیلی دوس داشتهم دوباره بینمش

فاطمه - جدی؟

میین - اره ارم خوبی بنظر مید اینطور نیست؟

فاطمه - اره عزیزم ارم خویبه من و اون از بچگی

همدیگه رو میشناسیم

میین - نلقه بودین اونو از بچگی میشناسین حتما

خیلی خاطرات باهمدیگه دارین

فاطمه در فکر فرو میرود و آرام میگوید: چه خاطراتی...

میین چند بار صدایش میزند اما هواسش جای

دیگریست

میین چند قدمی جلوتر به سمتش می آید و میگوید:

مامان

فاطمه - ها ، چته تر سوندی منو؟؟

میین - فک کردم چیزیت شده باشه نگرانته شدم

من میرم بالا لباسو عوض کنم

فاطمه - باشه برو

میین در اتاقش تلفنی حرف میزند

میین - میخای بریم سینما

نازنین - نمیدونم فک نکنم بابام هزاره

میین - میخای باهاش حرف بزنی

نازنین - نه اصلا یه وقت کار رو نکنی ها

در باز میشود میهن تلفن را قطع میکنند

فاطمه - با کی حرف میزدی؟؟

مبین - اه... هیچکج دوستم بود شما نمیتانین

فاطمه چیزی نمیگوید و از اتاق خارج میشود

صدای در دوباره به صدا در می آید

فاطمه در را باز میکنند اینبار مادر اوست

بعد از احوال پرسش و اطلاع از حال سعید فاطمه چند بار

میخاست جریان بازگشت فرهاد را بگوید اما مادرش

هر بار بحث را عوض میکند و میگوید:

گذشته ها گذشته دخترم الان به فکر این بچه ات

باش که کم کم باید برایش استین بالا بزنی

فاطمه هم ناچار سرنگان میدهد و مدام میگوید:

اره ، حق با شماست

افتاب کم کم غروب میکند با تاریک شدن هوا مادر  
فاطمه هم به خانه اش می‌رود

شب واقعی قبل از شام

سعید - گشنه، گشنه چرا هیچکس به لقمه غذا بهم نمیده

سعید - اخ مردم از گشنه

سعید - اینجا هیچی واسه خوردن نداریم

فاطمه از پاییین صدایش را می‌شنود، مین را که پای

تلویزیون نشسته بود صدا می‌زند

باقی مانده ناهار را در ظرفی می‌گذارد و به مین می‌دهد تا

برایش ببرد

میین - بلیز بابا قورمه سبزیه

حید یک لقمه در دهانش میگذارد

حید - این چرا اینجوریه؟؟ واسه چی سوخته است

حید - تو و مامانت نقشه کشیدین منو بکشین؟؟

میین - این چه حرفیه آقا جون؟

میین - نقشه کجا بود؟؟

میین خودش هم یک لقمه از غذا میخورد

میین - دیدین که چیزیم نشد فقط یکم ته دیش

سوخته

حید راضی میشد باقی غذایش را بخورد

فاطمه داشت ظرفها را میشت که صدای دوباره به  
گوشش میرسد صدای مداوم در زدن  
فاطمه - چه خبر تونه؟؟ او مدرم

فاطمه در را باز میکند و متحیر از صحنه ای که جلوش  
نقش بسته

فاطمه - چیزی شده؟؟ واس کی اتفاق افتاده؟

اهالی محل همگی بعد از شنیدن ناله های سعید  
دم در شان جمع شده بودند

اهالی - ما فکر کردیم واس اقا سعید اتفاق افتاده باشه  
نگران شدیم اومدیم مطمئن بشیم

الحمدولله که خائولن بهتره؟؟

فاطمه - بله خدا رو شکر بهتر شدن



اهالی - پس دلبه مزاحمتون نمیشیم در وقته

فاطمه - خوش اومدین

فاطمه اراحم زمزمه میکنند - حتی مرگت هم در سدراره

کی قراره از دست راحت بشم

فاطمه بعد از مطمئن شدن از خواب مین و حید به

سراغ صندوقچه قدیمی اش می‌رود

با اینکه در را قفل کرده بو اما مدام به ان نگاه میکند

صندوقچه اش را باز میکنند چند عکس پاره شده و کلی

نامه ...

مین - ماما ، ماما کیجایی؟

فاطمه با صدای مین بیدار میشود اطرافش را نگاه  
میکند نامه ها اطرافش پخش شده سریع همه آنها را  
جمع میکند و داخل صندوقچه اش میگذارد

فاطمه - اینجا چرا داد میزنی اول صبحی

مین - زود بیا بالا آقا چون نفس نمیکشه

فاطمه - چی میگویی؟؟

فاطمه خودش را پیش سعید میرساند بی جان گوشه  
تخت بدون کوچکترین حرکتی افتاده بود

فاطمه - به او زانوس زنگ بزن

مین - چند دقیقه پیش زنگ زدم

و سگ پیر دوباره به زندگی باز میگردد

دکتر - به آرام بخش برایشون تجویز کردم

فاطمه ارام میگوید: دستتون درد نکنه آقای دکتر

زمانی زیادی طول نکشید مجید به خانه شان رسید

مجید - چی شده؟ همینکه رسید گفت خودمورسوندم

فاطمه - حالت خوبه

فاطمه با خودش: انگار قراره از این لحظه ها زیاد بینم

چرا نمییره همه رو راحت کنه

سعید نزدیک ظهر بیدار مشود

سعید نعره زنان فاطمه را صدا میزند

سعید - فاطمه، فاطمه، فاطمه، فاطمه، فاطمه

فاطمه - چته خونم رو گذاشتی رو سرت؟؟

سعید - من... من... من...

تغش بختی بالا می‌اید

فاطمه - تو چی حال؟؟؟

حید - من می... می‌دونم...

فاطمه - کمی ناراحت می‌شود و دلتش برایش می‌وزد

فاطمه - دکتر که فقط به من گفت تو از فهمیدی؟؟؟

فاطمه - خب حالا که دونتی چند ماه بیشتر زنده نیستی

بهمراه به کارهای ناتمامت برسی

تغش های حید تند و تندتر می‌شوند و چشمهایش

قرمز قرمز می‌شوند

اینبار کارش به بیمارستان می‌کشد

دکتر با حالت تأسف رو به فاطمه می‌گوید :

با اینکه چند ماه دیگر زنده نیستن الان دیگر نه میتونن  
حرکت کنن نه حرفی بزنین اما کاملاً هوشیار هستن  
همه صداهای دور و برشون رو میشنون و درک  
میکنن همینطور همه اتفاقات .

فاطمه خوشحالتر از همیشه به سمت اتاقش باز میگردد

عید و فاطمه تنها در اتاق

فاطمه - خب آقا عید وقت بازی ما هم رسید

عید عصبانی تند تند نفس میکشد

فاطمه - هر چند هم زور بزنی فایده نداره نه میتونی

حرف بزنی نه تگونی بخوری

برای دستویں ہم باید التماس منو بکنی  
نقہایش تند تر میثوند صورتش ہم حرمز میثود  
صدای دستگاہ کنارش بہ صدا در می آید  
دکتر وارد اتاق میثود

دکتر- هیجان زیادی واسہ سلامتیثون خوب نیست  
میگم یہ خواب اور بھشون تدریق کندن یہ کم زمان  
میبرہ تا با شرایط فعلی کنار بیان یہ امر کاملاً معمولیہ  
فاطمہ چیزی نمیگوید، خوشحال با ظہری ناراحت از  
اتاق خارج میثود.

### 3

بیرون آفاق فرهاد را میبند که بیصبرانه منتظر اوست

فاطمه - بقیه کجان؟؟

فرهاد - رفتن بیرون

فرهاد - هنوز نمرده؟؟

فاطمه میخورد: کم کم داره جون میده

فرهاد - شنیدیم نه میتونه حرکت کنه نه حرف بزنه

فاطمه - درست شنیدی عزیز دلم

مصدر ضا مصدر راصل

عشق کهن

فاطمه - راستی؟

فرهاد - جان؟

فاطمه - تو، تو این 15 سال زن نگرفتی؟

فرهاد - چرا چهار بار ازدواج کردم از هر کدام هم روتا

بچه دارم

فاطمه - ازیت نلن

فرهاد میخندد: اخه دیوونه بنظرت آله زن گرفته بودم

میومدم سراغ تو

هر دو میخندند مین وارد سالن میشود نزدیک آنها می

اید

مین - سلام عمو کی اومدین؟

فرهاد - سلام عمو جان تازه رسیدم



میین - میتونم بینمش؟؟

فاطمه - اره دکترا تازه از اتاش بیرون اومدن

فاطمه - راستی عمو و زن عموت کجان؟

میین - رفتن بیرون یکم هوا بخورن

فاطمه - باشه من میرم با دکترش حرف میزنم بینم

کی میتونیم مرخصش کنیم

فرهاد - میخای باهات بیام؟

فاطمه - نه پیش میین بمون روس داره از

فرهات بشنوه

فرهاد رو به میین

فرهاد - جدی؟

مبین - اره برام جالبه راستی شما بعد از 15 سال

چطور ما رو پیدا کردین

فرهاد آهی میگفت

فرهاد - همچین اسون هم نبور

فرهاد - بلذریه ، شنیدم دختر عموت دتو ززیده

صورتش قرمز میشود: چی؟ یعنی مادرم میدونه؟

فرهاد زیر خنده میزند: نه خورم ردم چطور دوش

میچرخیدی

مبین سرش را پایین می اندازد

فرهاد - خجالت نداره پر ، دوش داری؟

مبین سرش را تکان میدهد

فرهاد - اون چي؟ دوست داره؟

ميين دوباره سرش را تکان ميدهد

فرهاد - پس اتوبان دو طرفه ست

ميين ميخندد

فرهاد دستش را روي سر ميين ميکشد

فاطمه از راه ميرسد

فاطمه - ميينم خوب با هم جور شدين

فرهاد - اره چه جورم

ميين - دکتري چي گفت؟؟

فاطمه - گفت يه چند روزي بايد اينجا بمونه تا علائتم

حياتيش ثابت بشه

مصدر ضا مصدر راصل

عشق کهن

فاطمه - من باید برهم خونه چندتا لباس و اش بگیری

فرهاد - من میرسونمت

فاطمه - مین تو نمیدی؟

مین - نه با خونه عمو میام

فاطمه - باشه

فاطمه و فرهاد کنار ماشین فرهاد

فرهاد - سوار نمیشی خانمی؟

فاطمه با تعجب نگاهش میکند

فاطمه - از کی شدم خانمت خودم بی خبرم

فرهاد - خلیجِ وقتیه بودی

فاطمه - باشه

وقتی فرهاد و فاطمه به خانه رسیدند غروب بود

فاطمه در اتاق سعید مشغول جمع کردن لباسهایش

میشود فرهاد هم به دیوار تکیه میدهد

فاطمه متوجه نگاههای فرهاد که محو تماشای اوست

میشود از جایش بلند میشود نزدیکتر میبرد بین با آلت

جدیدت چکار کردی به دیوار تکیه نده باشه؟؟

فرهاد - چشم

فاطمه گونه اش را میبوسد

فرهاد سرش را پایین میگیرد

فرهاد - قَلبِ مِیَلَنی کُن مالِ مَن مِیَشی؟

فاطمه - صَبِّ کُن حابِ کُنم

فاطمه - شش ماه تا شوهرم بمیره یه روماه  
عزاداری یه چهار ماه هم مین رو راضی کنم

فاطمه - مِیَنه یه سال دِیگه

فرهاد - ازیته نَلنِ جَدی گُفتم

فاطمه - خب از کجا بدونم عزیز دلم

صدای تلفن حرفش را ناتمام میگذارد

مین - مامان ، مامان زود بیا

فاطمه - چی شده؟؟

فاطمه - باید سریع برگردیم بیمارستان

وقتی به بیمارستان می‌رسند همگی دو در ایستاده بودند و  
گریه می‌کردند

فاطمه هم به آنها ملحق می‌شود

فرهاد هم نزدیک مجید می‌رود و تسلیم می‌گردد

بعد از سه روز عزاداری تقریباً همه ارام می‌شوند

وجود فرهاد هم برای همگی تقریباً امری عادی  
شده .

همگی به خانه هایشان باز می‌گردند جز فرهاد

در حال باهم بحث می‌کنند

فرهاد - کی می‌فای بخش بگویی؟

فاطمه - چی رو؟

فرهاد - اینکه اون کسی که زیر خاکه پدرش نیس  
فاطمه - شاید پدر واقعیش نباشه اما برایش پدری  
کرده هزار یکم اروم شه با مرگش کنار بیاد همه چی رو  
بهش میلم

فاطمه - راضی شدی؟

فرهاد - اره

فاطمه و مبین تنها در اتاق

فاطمه - 5 ماه از مرگ بابات میگذره

مبین - اره چه زود گذشت



عشق کهن

مصدرضا مصدر اصل

فاطمه - تو باید به چیزایی رو در مورد پدرت بدونی  
بابا بزرگت که پدر من باشه هیچوقت برام پدری نکرد  
آخر سر هم منو به یکی از دوستای قهار بازش زن  
داد تا بقول خودش رسوا نشه

میین - ولی...

فاطمه - هیچی نگو پدرم هزار حرفامو تموم کنه  
قبل اینکه زن اون بشه تو رو تو شکم داشته این  
تموم اون چیزایی بود که باید میدونستی

میین عصبانیه داد میزند: پس پدر واقعیه کیه؟؟؟

فرهاد وارد اتاق میشه نگاهش به زمین اراحم میلوید:

من

مبین دوباره داد میزند: پس این همه مدت کجا  
بودی هان؟

تمام چشمهایش را بغض گرفته به فرهاد تنه میزند و  
به آتش میبرد

فاطمه - بهش حق بده توهم بعد 15 سال  
میفهمیدی پدرت یکی دیگه س همین کارها رو  
میکردی

فرهاد چیزی نمیگوید

فاطمه - حتماً کلی سؤال داره که باید بهشون جواب  
بدی

فرهاد - انتظارشو داشته

فرهاد پست در آفاق مین

فرهاد - اجازه هست؟؟

مین - نه نیت برو همونجایی که این همه مدت

بودی

فرهاد وارد آفاق میشود

فرهاد - میدونی به ارم قمار باز و چاقو کش چقدر

خطرناک؟؟

مین با تعجب نگاهش میکند

فرهاد - پدر بزرگ تو میلم آله میموندم منو میشت میتونی

اینو بفهمی؟؟

فرهاد - اولن موقع هم من همین تو بودم

هیچکاری از دستم بر نمیومد منو همراه راییم

خردستان خراج الانم که تونتم برگشتم تا همه اولن  
سالمه رو برات جبران کنم

من عاشقش بورم الانم هتم تا اخر هم میمونم

اولن گفت آله تو راضی نباشی ز منم نمیشه تو که  
نمیخای پدر مادرت دور از هم زندگی کنن هان؟  
میخای؟

میین سرش را تکان میدهد

میین - چیز دیگه ای هم هست که باید بدونم؟؟

خرهاد - تا اونجایی که من میدونم نه

میین - اونوقت چچوریه که تو حتی به بار هم یادت

نیفتاد که سراغی از من بگیر

فرهاد - خود منم تا چند ماه پیش که مامانت بهم  
گفت نمیدونتم تک میگردم تو رو ...

فرهاد - میدونی ریله ...

میین - اره تک میگردی وجود نداشتم اما از  
شان بدت دیدی جلوت قد علم کردم

فرهاد - میشه ایقدر لج باز نباشی و اینجوری بهش  
نگاه نکنی

فرهاد روی تخت کنار میین میشیند و دستش را  
پشت میین میگذرد و او را بغل میکند

فاطمه کنار در استاده و پدر و پسر را تماشا میکنند

فاطمه - واسه منم جا هست ???

فرهاد هر دوکی آنها را بغل میکند و میبوسد

... پانچ ...